

داستان کرکس

نویسنده اسپانیایی متولد سال ۱۹۰۲ که به خاطر فعالیت‌های ادبی در سال ۱۹۳۵ جایزه ادبیات اسپانیا را نصیب خود کرد. وی داستان «کرکس را با روحیه نفرت از جنگ و علیه جنگ نوشته است.

م. کولیوند

کرکس در میان دو دیواره کوه پرواز می‌کرد، دوست داشت بالاتر برود و گرمای آفتاب را بریال و پر خود حس کند. اما راحت‌تر این بود که خود را به دست نسیم بسپارد. او خیلی آرام به سمت خارج از دره پرواز کرد، به سمتی که کوه‌ها کوتاه و کوتاه‌تر و در نهایت به تپه تبدیل می‌شدند. کرکس در زیر پای خود زمین خاکستری و دامنه‌های سبز را می‌دید. با خودش گفت: «گرسنه‌ام»

شب پیش صدای شلیک گلوله شنیده بود، چند تک تیر و رگبار، اگر شب‌ها صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید، اینطور به نظر می‌آمد که سایه‌ها به او می‌گفتند: «شاد باش، فردا گوشت مرده خواهی داشت».

علاوه بر این شب‌ها وقت شکار حیوانات بزرگ است. گرگ یا خرس، شاید هم یک انسان مرده. یافتن یک انسان مرده هرچند عجیب می‌نمود اما فوق‌العاده بود.

سال‌هاست که او دیگر گوشت آدمی نخورده بود، اما با این وجود هنوز مزه گوشت آدمی را که آخرین بار خورده بود، فراموش نکرده بود. همیشه انسان‌های مرده را در کنار جاده یافته بود و کرکس از جاده که محل رفت و آمد است، متفرق بود. علاوه بر این کار ساده‌ای نیست که به جسد انسان نزدیک شود، چرا که همواره کسانی در اطراف او مراقب‌اند.

صدای بال‌های بازی را که بالای سرش پرواز می‌کرد، شنید. سرش را چرخاند که او را تماشا کند. در عین حال تلاش کرد که با زدن چند بال به سرعت خود بیافزاید و دور شود. بال‌ها سایه‌ی بزرگی به روی کوه می‌انداختند.

باز گفت: کرکس تو طعمه مرا متواری می‌کنی، سایه بال‌هایت همیشه بر روی تپه‌ها

می‌گردد.»

کرکس جوابی نداد. زیرا که خود را پیر می‌انگاشت و فکر می‌کرد که پرنندگان بزرگ با سکوت خود عقل خود را به نمایش می‌گذارند. کرکس، پیری را در معدۀ خالی خود احساس می‌کرد که او را به یاد گوشت خورده در سال‌های پیش انداخته است.

دایره‌وار به پرواز ادامه داد، می‌خواست محیط را زیر نظر داشته باشد. سپس مانند تیری که از کمان رها شده باشد از دره، جایی که باز مشغول شکار بود خارج شد. مدت زیادی در یک جهت به پرواز ادامه داد. صبح زود بود. از افق صدای رعد به گوش می‌رسید، اما ابری در آسمان دیده نمی‌شد.

با خود گفت: «انسان با انسان می‌جنگد.»

او به انسان که روی دو پا راه می‌رود با سوءظن می‌نگریست. انسانی که تفنگ در دست دارد و هر لحظه که بخواهد آتش می‌کند. همان انسانی که آتش در میان انگشتان خود دارد و آن را به دهان می‌برد. چیزی که او نمی‌فهمید، این بود که انسان با تمام توانایی و قدرت خود بازم گروهی زندگی می‌کند. حیوانات وحشی به جانورانی که گله‌ای زندگی می‌کنند به دیده تحقیر می‌نگرند.

کرکس در جهتی که صدای رعد به گوش می‌رسید پرواز می‌کرد. هر از گاهی منقار خود را باز کرده و زبان خود را درباد می‌لرزاند. با این عمل صدای عجیبی را در گوش خود ایجاد می‌کرد. با وجود گرسنگی احساس خوشی داشت. سعی کرد که آوازی بخواند.

«ارواحی که درون پیکرها زندگی می‌کردند

سرد بودند و در خواب

آن‌ها نمی‌خواستند بیرون بروند.

آن‌ها را قورت دادم

و پره‌های گردنم ریخت

برای چه آن‌ها را خوردم، اگر سرد بودند؟

آه، این ارثیۀ اجداد من است.»

او به آرامی، کوهی را پشت سر گذاشت. و وارد دره دیگری شد. اما زمین آنجا چنان خشک بود که او با دیدن جویباری که در ته شکاف جاری بود متعجب شد. در این دره، باید خاموشی و مرگ باشد. ولی با وجود این، برکه زنده بود.

در گوشه‌ای از دره چند زمین مستطیل شکل به رنگ سبز به چشمش خورد. اما همینکه خورشید نور را بر آن‌ها پاشید معلوم شد که آن‌ها هم به رنگ خاکسترند. پرنده سایه‌های عمق دره، درون بیشه و میان درختان را یکی پس از دیگری از نظر گذراند. سپس قوه

بویایی خود را به کار انداخت، هر چند می دانست در این ارتفاع بویی قابل تشخیص نیست. و فقط دودی را که از آن دورها باد با خود می آورد به مشامش رسید. او نمی خواست بال بزند، آرزو می کرد که باد مخالفی بوزد و او را قدری بالا ببرد. سوار بر امواج باد همچنان در دایره های بزرگی پرواز می کرد. دو کلبه کوچک به چشمش خورد. دودی از کلبه ها بر نمی خواست.

زمانی که در افق توپ ها می غرند، دودی از کلبه های دهقانان بر نمی خیزد.

درها بسته بود. روی یکی از آن ها که به طرف مرغدانی باز می شد، جسد یک پرنده شکاری که توسط میخ بلندی از وسط سینه به در وصل شده بود، دیده می شد. کرکس حدس زد که او باید یک باز باشد. دهقانان با این عمل پرندگان شکاری را از مرغدانی های خود می تازانند. با وجودی که کرکس از باز متنفر بود، ولی از دیدن این صحنه شاد نگردید. بازها پرنده های زنده را شکار می کنند و این حق آن هاست.

در این دره چیزی یافت نمی شد. حتی یک مارمولک مرده هم به چشم نمی خورد. ناگهان یک موش صحرائی دید که تند می دوید، آن ها همیشه در حال دویدن هستند و همواره هم فراموش می کنند که این همه عجله برای چیست؟ کرکس شکار نکرد. این موش ترسو خوراک باز بود، اگر به چشمش می خورد.

او می خواست بدون اینکه اوج بگیرد، به دره دیگری برود. به همین سبب، شکافی را در دیواره کوه جستجو می کرد، جایی که بتواند از آن عبور کند. در این ساعت او همیشه خسته بود، اما اکنون امید یافتن غذا به او نیرو می داد. سالخورده بود و می ترسید. هر آن ممکن بود به سرنوشت آن کرکس پیری که به صخره ها برخورد کرده بود، دچار شود.

بالاخره بریدگی ای در زنجیره کوه پیدا کرد و با زدن چند بال تند از آن عبور کرد. با خود گفت: «آنقدرها هم پیر نیستم» و برای اینکه این را ثابت کند. بال راست را جمع کرد و بدون ترس از قله های تیز فقط با بال چپ به پرواز ادامه داد. دوست داشت که باز او را در این حالت می دید. دوباره تلاش کرد که بخواند.

«ماه داس تیزی دارد

که شب ها با آن بریشانی مردگان صلیب می کشد

و روزها آن را

در اعماق آسمان آبی

پنهان می کند.»

بریدگی او را به دره پشت کوه هدایت کرد، که عمیق تر به نظر می رسید. به همین دلیل بدون اینکه اوج گرفته باشد. فاصله اش از زمین بیشتر شده بود. این ارتفاع به سود او بود.

چرا که می توانست به هر کجای دره که می خواست برود. فقط کافی بود که چتر بال ها را باز نگاه دارد. در این دره صدای غریدن توپ ها بهتر به گوش می رسید.

کلبه ای هم در آن پایین دیده می شد، اما اجاق این کلبه هم مانند کلبه های قبلی خاموش بود و از بام آن دودی بر نمی خواست. ابرهای سمت افق سربی رنگ بودند. فقط کاکل آن ها توسط نور خورشید طلایی شده بود. کرکس قدری پایین آمد. از تنهایی و سکوت دره به هیجان آمده بود. جز او هیچ پرنده ای در آسمان پر نمی زد.

وقتی توپ ها می غرند همه، جز کرکس ها پا به فرار می گذارند. از آن بالا سایه خود را می دید که دائماً سنگ های کوه را نوازش می کرد.

نسیم، بویی را که کرکس آن را میان هزاران بوی دیگر تشخیص می داد، با خود به این سو آورد. بویی با طعم تلخ و شیرین.

«انسان»

آنجا یک انسان بود. کرکس یک انسان بی حرکت را دید؛ که با دستانی از هم باز روی زمین افتاده بود. یک پایش از قسمت زانو خم شده و پای دیگر راست قرار داشت. کرکس بال ها را بست، خود را فرو داد. خیلی قبل از این که به زمین برسد دوباره بال هایش را باز کرد و معلق در هوا ماند. پرنده می ترسید.

«اینجا چه می کنی؟»

او را از نظر گذراند. شکمش را نگاه کرد، صورت و دست هایش را. اما بالاخره نتوانست تصمیم بگیرد به زمین بنشیند.

«تو ای انسان. سلطان جانداران، تویی که برادرانت را می کشی و جنگل ها را به آتش می کشی، تو ای غلبه ناپذیر آیا واقعاً مرده ای؟»

دره پاسخ او را با سکوتش داد. باد نوک منقار نیم باز کرکس را با صدای فلزی بی تکان واداشت. صدای تیراندازی از جانب افق هنوز به گوش می رسید. کرکس بدون احساس خستگی شروع به بال زدن کرد و دوباره اوج گرفت. دایره وار بر فراز پیکر انسان پرواز می کرد. بویی که برمی خاست به او می فهماند که او مرده است. اما کرکس نمی توانست باور کند. آخر این غریب بود که یک انسان را در این وضع، شکست خورده، و نابود شده بیابد.

بیشتر اوج گرفت. می خواست اطراف را دید بزند. کسی در دره نبود. زمین هم مانند آن جسد خاکستری رنگ و مرده به نظر می آمد. چند درخت نابود شده شاخه های شکسته خود را به هوا بلند کرده بودند. اینطور به نظر می رسید که این دره هیچگاه ساکنینی نداشته است. در آن پایین، رد جویی وجود داشت. اما آبی در آن روان نبود.

«نه، هیچکس نبود.»

با چشمانی که به انسان به خاک افتاده دوخته شده بود قدری فرود آمد. باز هم قبل از اینکه به زمین برسد خود را نگهداشت. این دست بی حرکت و زرد را اطمینانی نبود. کرکس حتی یک لحظه هم چشم از آن پیکر بر نمی داشت:

«ای انسان، انسان از پا درآمده، من حقیقت تو را می دانم که یک دروغ بزرگ است. برخیز، به من بگو که زنده‌ای یا مرده. لااقل تکانی بخور، تا من دور شوم و به دره دیگری به جستجوی طعمه بروم.»

کرکس با خود گفت: «هیچ جانوری نیست که به انسان اعتماد داشته باشد. هیچکس نمی داند آهنی را که انسان در دست دارد، عصای دست اوست یا وسیله‌ای که با آن آتش می کند؟ آن انسان در آن پایین شاید مرده باشد. شاید هم نه؟»

با هر چرخشی که کرکس می زد، دایره پرواز بر فراز انسان تنگ تر می شد. اکنون دیگر بوی تعفن قابل تحمل نبود. پرنده پایین تر آمد. پیکر انسان همچنان بی حرکت آنجا قرار داشت. اما سایه‌ها در حرکت بودند. در کنار موی سر سایه‌های مشکوکی حرکت می کردند.

«وقتی که زنده‌ای، بر همه چیز و همه کس فرمان می رانی. اما زمانی که مرده‌ای و قدرتت را از دست داده‌ای متعلق به منی. تو مال من هستی.»

چرخ زنان پایین تر آمد. بنظر رسید که چیزی در دست انسان تکان خورد. سایه‌های دست و بوی تن تغییر کردند. همچنین سایه کوچک کنار دهان و بینی. پرنده با احتیاط دوباره پرواز کرد.

کرکس گفت: «وقتی پرنده‌ای می میرد، پرهايش همینطوری به رقص در می آیند.» باز هم به انگشتان و موی سر خیره شد. بدون اینکه چیزی مشکوکی ببیند. گفت: «زود باش، دستی تکان بده. آقا واقعاً نمی توانی دستت را تکان بدهی؟»

صدای خفیف و موج خمپاره‌ها از آن دورها به گوش می رسید. کرکس وجود صداها را اول با معده اش حس می کرد و بعد با گوش می شنید. باد قسمتی از موی سر جسد را تکان داد. پرنده دوباره ترسان پرید. هنگامی که فهمید باد عامل این جنبش بوده است. تصمیم گرفت روی زمین بنشیند و از آنجا مراقب اوضاع باشد. او روی تعدادی سنگ که روی هم انباشته شده بود و مثل کشتی که لنگر انداخته باشد به نظر می رسید، نشست.

پس از اینکه زمین سخت را زیر پای خود احساس کرد، چتر بال‌ها را بست. آنجا را مطمئن یافت. پای چپ را بلند کرد و آن را داخل پره‌های شکم برد تا گرم شود. نفس عمیقی کشید. سرش را چرخاند، طوری که آن انسان را فقط با یک چشم می دید، در حالی که چشم دیگر را با احساس لذت بسته بود.

«اکنون می خواهم ببینم آیا این سایه‌ها هستند که از تو پاسداری می کنند یا نه؟»

باد که بچ کنان عبور می‌کرد، با خود خاکستر سرد را می‌آورد و علف‌های خشک را می‌شکست. موی انسانی که آنجا افتاده بود رنگ خاکی را داشت که سرتاسر پیشه را پوشانده بود. باد به بدن کرکس که به سان خیک باد کرده، می‌نمود فشار می‌آورد.

«مواظب باش زمانی که گوشت آدم می‌خوری،

روی زمین سفت و جای روشن و باز نباشی.»

به یادش آمد دفعه قبل هم که می‌خواست گوشت آدم بخورد، می‌ترسید. او کرکسی پیر بود. از ترسی که داشت خجالت می‌کشید. اما زندگی همین است.

اکنون دیگر برایش مسلم بود که کار آن انسان که در آن محیط باز در میان جنگل افتاده بود تمام است. حتی سایه‌ها هم دیگر تکان نمی‌خوردند.

«های، های فریادی بزن، چیزی بگو.»

پای چپ را روی زمین گذاشت، پای راست را بلند کرد تا آن را هم میان پرها گرم کند.

«آیا ماه را دیده بودی؟ ماه دیشب کامل بود و زرد»

سر را به طرفی چرخاند و لاشه را تنها با یکی از چشم‌هایش که خون زیر آن دویده بود نظاره کرد. باد گرد و خاکی را که روی سنگ‌ها نشسته بود بلند کرد و چرخ‌زان با خود برد. غرش توپ‌ها هردم دورتر می‌شد. «جنگ خود را به دره دیگری می‌کشاند.»

نگاهی به صخره‌های اطراف انداخت و دید که بلندترین آن‌ها غرق در نور خورشید است. پرنده قدری بال‌ها را از هم گشود. با منقار، شان‌اش را خاراند. پره‌های سینه را باد انداخت تا گرمای خورشید را به پوست نفوذ دهد. همچنان که با یک چشم اطراف را می‌پایید سر را بلند کرد. اطراف جسد زمین سفتی بود نه لجن، نه شن. و او در گوشه‌ای از پیشه که خالی از درخت بود به خاک افتاده بود.

به گوش ایستاد. در این تنهایی و سکوت هر صدایی هرچند هم آرام، شنیده می‌شد. صدای آبی که روی صخره‌ها می‌چکید، حتی صدای سنگ‌ریزه‌ای که از زیر پای سوسماری فرو می‌لغزید. اما صدای صداهای دیگر بلندتر بود. صدایی که در هوا نبود. بلکه از دل زمین برمی‌خواست. و گاه مانند طبعی که در آن دورها نواخته می‌شد. به گوش می‌رسید. ناگهان اسب رمیده‌ای پدیدار گشت.

اسبی سفید و جوان. مجروح و رمیده، که بی‌هدف به این سو و آن سو می‌دوید. می‌خواست قبل از اینکه از پای درآید نیروی جوانیش را به نشانه اعتراض به نمایش بگذارد. کرکس دید، که چگونه بال سفید اسب در باد موج می‌خورد و تیره پشتش می‌لرزد. اسب نزدیک آمد، با دیدن مردی که آنجا افتاده بود به وحشت افتاد و در سمت دیگر دره ناپدید گشت.

اکنون دیگر دره، فراموش شده و متروک می‌نمود. «فقط من و این اسب تو را دیده‌ایم»
کرکس با بال‌هایی از هم گشوده خیلی آرام به طرف مرده پرید. قبل از آن‌که کاملاً نزدیک
شود با دم، ترمز کرد. سینه را قدری جلو داد و روی زمین نشست. می‌ترسید به مرده نگاه
کند و به عقب برگشت. زیرا بیش از اندازه نزدیک شده بود. عجله همراه، با سرور به او یک
وضع عجیبی داده بود. کرکس در روی زمین مسخره می‌نمود. روی تخته سنگی پرید و
دوباره به انسان چشم دوخت.

«اسبت رمیده است. چرا او را باز نمی‌گردانی؟»

از روی تخته سنگ پایین پرید، به جسد نزدیک شد. اما همینکه اطمینانش را بازیافت،
تغییر حالت عجیبی او را واداشت تا مسیرش را عوض کند و روی سنگ دیگری پرید. اما
این بار با فاصله‌ای کمتر.

«مرده‌ای؟»

دوباره صدای تیراندازی از دور می‌آمد. صداها آنقدر بلند بود که حشراتی که دور و بر
کرکس پرواز می‌کردند در هوا تکان می‌خوردند. از سنگ پایین آمد و به طرف پیکری جان
که گویی منتظر اوست به راه افتاد. لباس‌های او پاره شده بود یکی از زانوها و قسمتی از
سینه نمایان و گردن و بازوها سخت بودند.

چهره و شکم در اثر گندیدگی باد کرده بود. لاشخور متعجب همینطور که سر را کج نگاه
داشته بود دو قدم دیگر نزدیک شد. موی سر، رنگ علف خشک شده را داشت. دوست
داشت نزدیک‌تر برود اما جرأت نکرد.

به دست‌های مرده نگاه کرد. دست راست به زمین پنجه کشیده بود. دیگری در پشت
پنهان بود. کرکس بیهوده به دنبال واژه «چشم» می‌گشت.

«اگر زنده می‌بودی به جای اینکه منتظر من باشی حتماً به سراغ اسب می‌رفتی. فکر
می‌کنم یک اسب مفیدتر از یک کرکس است.»

انسان افتاده در بین سنگ‌ها مانند یک تخته سنگ به نظر می‌رسید. موی او در پشت سر
بلند می‌نمود، ولی در واقع بلند نبود، بلکه آن اثر خونی بود که بر روی زمین ریخته شده
بود. لاشخور در حالی که با گام‌هایی رقصنده جلو و عقب می‌پرید، کله‌گر خود را دراز کرده
و مرده را می‌پایید. ناگهان باد پاچه شلوار مرده را تکان داد، کرکس از ترس به هوا پرید، و
صدای بال‌هایش که به هم می‌خوردند، برخاست. برفراز پیکر انسان چند چرخ زد. بوی
گندیدگی هوا را پر کرده بود.

سپس لاشخور، تاریکی دهان جسد انسان را که از دو ردیف دندان پوشیده بود،
نگریست. انسانی با چهره پهن که در قسمت چانه‌اش لکه‌کبودی به چشم می‌خورد. نور

خورشید بدون اینکه جلب توجه کند آرام از صخره دیگری پایین می آمد.
با حرکتی که آن را از عقاب‌ها فرا گرفته بود قدری پایین آمده، اما درست روی جسد،
بیش از اندازه‌ای که دست به او برسد، در هوا معلق ماند و با احتیاط به او خیره شد. چیزی
در چهره مرده تکان می خورد. سایه نبود، هم چنین جنبشی در اثر وزیدن باد. آن‌ها کرم‌های
زنده‌ای بودند که از قسمت زیرچشم بیرون می آمدند و از روی گونه به سمت پایین
می خزیدند.

«گریه می کنی، بچه آدم؟ چگونه است که دهانت می خندند ولی چشمانت گریان و
اشک‌هایت روان است.»

در آفتاب سوزان پیکر گندیده جان می گرفت.

کرکس پیش خود گفت: «شاید زمانی که او را لمس کنم، برخیزد» پایین آمد تا حدی که
یک بالش به جسد برخورد و خیلی سریع دوباره به طرف بالا پرید. هنگامی که دید آن
انسان تکانی نمی خورد. خیلی نزدیک روی زمین نشست. دوست داشت نزدیک تر برود و
روی شکمش بنشیند، اما جرأت نمی کرد. او حتی جرأت نمی کرد نزدیک پوتین‌های او
بشود.

آفتاب، دیگر تمامی دره را پر کرده و از شلووار مرده بالا رفته بود. قفل فلزی فانوسقه در
اثر تابش نور خورشید برای یک لحظه درخشید. اکنون آفتاب به چهره او رسیده بود. حتی
داخل سوراخ‌های بینی اش تابید طوری که سایه‌ها را به انتهای بینی راند.

چشم‌های انسان غرق نور بود و خورشید در مردمک‌های شیشه‌ای اش می تابید. کرکس
تا این حالت را دید روی سینه او پرید و گفت: «حالا، حالا»

سنگینی وزن پرنده باعث شد، که باد مانده در شش‌های جسد خارج شود و
خرناسه‌ای تولید کند. لاشخور گفت: «دیگر فایده‌ای ندارد، بچه‌ی آدم، فریاد بزن، گریه کن
دیگر همه چیز بی فایده است.»

سرش را خم کرد و به چشم‌های مرده خیره شد. «این انسان می تواند چشم در چشم
آفتاب بدوزد.» در مردمک‌های انسان مناظر کوچک و آرامی منعکس بود که خورشید
بر آن‌ها نور می پاشید.

«نگاه می کنی؟ چطور جرأت می کنی چشم در چشم خورشید بدوزی؟»

از آن دورها هنوز صدای گلوله به گوش می رسید.

«دیگر دیر شده است، بچه آدم دیگر دیر شده است.»

و کرکس شروع به خوردن کرد.

ترجمه: م. کولیوند